

پوران سلطانی (کیوان)

تیرباران

مرتضی کیوان

اگر مانده بود، اگر شاه خویش را نمی ریخت...

مردی که شب

به سلام آفتاب رفت

مرتضی کیوان در سال 1300 شمسی در یک خانواده متوسط مذهبی متولد شد. پدرش از راه اجاره دکان سقط فروشی اش در اصفهان امرار معاش می کرد، ولی پدر بزرگش حاج ملاعباسعلی کیوان قزوینی مردی فاضل، آزاده و از شیوخ بنام صوفیه بود. مجالس و عطا او به کثرت جمعیت شهره بود و کتاب های متعدد در مباحث تصوف داشت. او بعدا بر درویش شد و کتابی نیز بر رد آنها نوشت.

کیوان از پدر بزرگش بیشتر با من صحبت کرده است تا از پدرش، زیرا که کتاب های او را خوانده بود و این زمینه ای بود برای صحبت، اما از گفته های مادر نازنین مرتضی که چند ماه پیش ( 25 تیر 1358) فوت کرد و در تمام این سال ها مصاحبت نزدیک با او را داشتم، شنیدم که از پدر کیوان بنام شوهری بسیار مهربان و آزاده صحبت می کرد و همواره یاد او را بعنوان شریک زندگی اش که هرگز جز مهربانی از او ندیده است گرامی می داشت. مرتضی پدر خود را در سن 16 سالگی، وقتی هنوز کلاس نهم بود از دست داد. خود در این باره در دفتر خاطراتش، در قطعه ای بنام " حساب زندگی " می نویسد:

"... هنوز خود را نمی توانستم اداره کنم که پدرم بدرود زندگانی گفت و مرا در میان این همه درد و رنج زندگی تنها و بی یاور گذاشت... او رفت و خوشی های آتی را هم- اگر احیانا ممکن بود چیزی از خوشی در طالع من بوده باشد- با خود برد... از پس مرگ او اگر بگویم یکماه متوالی روی خوشی ندیدم باور کنید. آنسال که پدرم درگذشت کلاس نهم را تمام نکرده بودم و او که آن همه آرزو داشت آتیه خوشی برای من ببیند به مراد دل نرسید از این دنیا به سرای جاودان شتافت... سربار همه فکر و اندیشه های خانوادگی مدرسه را ترک نگفتم و با علاقه و همتی که داشتم آن را تا آنجا که سرنوشت اجازه داد ادامه دادم..." (تهران 1322/10/18)

زندگی کودکیش در سختی معیشت گذشت و وقتی درسش را تمام کرد پدر نداشت و سرپرستی خانواده را بعهده گرفت و به استخدام وزارت راه درآمد و پس از گذراندن یک دوره تخصص راه سازی مامور خدمت در همدان شد. خواهر و مادرش با او همراه بودند. سختی زندگی در همدان و سرمای سخت آنجا رنج های فراوان برای این خانواده کوچک ببار آورد. خواهر یگانه اش شدیداً مریض شد و سرانجام مبتلا به رماتیسم قلبی گردید که هنوز از آن رنج می برد.

یادداشت های کیوان، چه در جوانی و چه بعدها، همه از روح حساس و آزاده و هنرستای او حکایت می کند. او در مقابل عظمت انسان سر تعظیم فرود می آورد:

" این روح حساس و آزاده من که آتی مرا راحت نمی گذارد آنقدر به من آزار می رساند که بی شک صافی ترین آئینه ها بی پای آن نمی رسد. برای وصف آن کافی است که بنویسم از آسمان بزرگتر و از آئینه شفاف تر و حساس تر است! طغیان روح من از طوفان نوح شدیدتر و از مشیت الهی عظیم تر است! آسمان پهناور با همه بزرگی و بلندی گاه برای پرواز روح کوتاه است و دنیای بزرگ با همه فضای نامتناهی برای اندیشه آن کوچک! واقعا که بشر تا

چه حد عظمت پذیر و هنرمند است. سپاس بی اندازه خدا را باید که بشر را عقل و هوش عنایت فرمود و روح وی را از همه بلند پروازی ها و سبکسری ها باز نداشت" ( تهران 1322/10)

سقوط اخلاقی و آلودگی های اجتماع روحش را به تنگ می آورد.  
" همیشه از این روح سرکش در عذاب بوده و پیوسته به وسائل گوناگون :  
یا از خودخواهی مفرط بشری یا از آلودگی و ناپسندی احساسات و یا از تیرگی و ناپاکی محیط و اجتماع بیزار بوده و من بیچاره اسیر طغیان و بحران های شدیدی گشته ام... ( تهران 1322/10)

در قطعه ای بنام "اجتماع" از تفاوت آنچه در مدرسه آموخته بود و آنچه در آستانه ورود به اجتماع تجربه می کند، سخن می گوید و سپس فریاد برمی آورد که:  
"خرد و بزرگ، قوی و ضعیف در این لجن زار کثیف که اجتماع نام دارد و به عوض هزاران مبادی اخلاقی و تربیتی همه جای آن بدی و ناپاکی، دروغ و دورویی وجود دارد غوطه می خوریم و می لولیم و بدتر از همه اینکه نام زندگی بر آن می نهیم." ( تهران 1322/10/6)

کیوان به شعر و ادب علاقه ای بی پایان داشت. خود شعر می سرود و اشعار بسیار از شاعران کهن را بخاطر داشت. اشعار سال های شکفتگی او متأسفانه همه در یورش فرمانداری نظامی به خانه ما از بین رفت. این شعرها بطور پراکنده در یادداشت های سال های 1321 و 1322 از او باقی مانده است که غالباً تقلید از سبک شعرای کهن است. این شعرها نیز مانند نثرها و قطعات ادبی اش سرشار است از مهر و صفا و دوستی، گاه شکوه از بخت بد و گاه ستایش صفات عالی انسانی. در قطعه ای بنام " در راه دوست" با مطلع

در آن موقع که باشد سبز و خرم      فضای دره و دشت و بیابان  
پس از اینکه به تحسین "تقریح با محبوب" و شنیدن " آوازمرغان" و " شعر خوانی" و غیره و غیره می پردازد، هشدار می دهد که:

سراسر دلکش و زیباست لیکن      نه چون مردن به راه دوستداران  
و نیز در رباعی دیگری در ستایش " عزت نفس" می گوید:  
من عزت نفس را به مستی ندهم      عقل و خردم بدست پستی ندهم  
در باغ بسی نشاط و مستی باشد      من مستی این به نرخ هستی ندهم  
در قطعه نسبتاً بلندی بنام "سوز دل" که با مطلع  
ما شکوه نداریم ز تقدیر بلاخیز      گر تیر فلک سخت بما کارگر آید  
شروع می شود، از ظلم و تعدی که بر او رفته است و بر پاکان می رود گله می کند و سپس به خود دلداری می دهد که:

دلپاک، مخورغم تو ز ایام جوانی      گر چهره اقبال از این زشت تر آید  
( تهران - اسفند 1321)

کیوان عاشق کتاب است، ولی تنگدستی اش او را از عشق بزرگش محروم می کند. در یکی از یادداشت هایش از این تنگدستی فراوان صحبت می کند و بدنبال آن می گوید:  
" شاید ثلث سرمایه ماهانه من صرف خرید کتاب می شود... چه می شود کرد؟ من عاشق کتابم... کتابخانه کوچکم را که تهیه کرده ام اگر بنگرید و به تاریخی که پشت صفحه اول هر کدام که در روز خریدش نوشته ام نگاه کنید خواهید دید که هفته ای نیست که کتابی نخریده باشم..." ( 101322/20 )

" دلپاک " یکی از نام هائی است که کیوان بدان تخلص می کرده و می نوشته است.

یادداشت های پراکنده او در مدت اقامت در همدان دورانی تنها، پرمال و یاس آور را حکایت می کند. مرتضی سعی می کند تنهائیش را با خواندن کتاب جبران کند. یادداشت های خصوصی اش گویای این حقیقت است. در غالب این یادداشت ها از کتاب هائی که خوانده است صحبت می کند و گاه به تجزیه و تحلیل و نقد آن ها می پردازد. این یادداشت ها که برخی از آن ها باقیمانده است مربوط به سال های 1320 تا 1325 است. در یکی از همین یادداشت ها می نویسد:

"... گفتم فرصت راغنیمت شمارم و داغ تنهائی را با مرهم کتاب درمان کنم. میان کتب مختصری که با خود بدین جا آورده ام تا وسائل سرگرمی ایام بیکاریم باشند، مختصر بدو جلد اول "بینوایان" و "ویکتور هوگو"، "ستارگان سیاه" سعید نفیسی، "آذر" رحمت مصطفوی و "عموحسینعلی" محمد علی جمالزاده است. آخری را انتخاب کرده قسمت "شاهکار" آن را مطالعه کردم..."

کیوان سپس از بخت بد خود شکایت می کند که چرا امروز همه چیز بر علیه اوست، حتی کتابی که خود انتخاب کرده:

"نمی دانم جمال زاده که در کتاب یکی بود و یکی نبود آنهمه هنرمندی بکار برده و به شیرینی قند نوشته و به روانی آب، ابتکارات جذاب و دلنشین ادبی بکار برده چگونه در "شاهکار" خود اینهمه چرت و پرت نوشته!..." (همدان 1323)

به این ترتیب یادداشت های خصوص او تبدیل به نقد ادبی می شود و چندین صفحه در مورد بیهودگی "شاهکار" جمالزاده سخن می گوید و در عوض "یکی بود و یکی نبود" او را به منزله بهترین نمونه ادبی نثر عامیانه فارسی زبانان می ستاید.

یادداشت های سال های اول جوانیش که همه با رمانتیسیم خاصی به تحریر درآمده است نشان می دهد که روحی پرخلجان و ناآرام و در ضمن خجول و معصوم و فوق العاده حساس مدام در تلاش است که خود را از قیدهای اسارت اجتماع تنگ نظر و ظالم خویش برهاند و خواهیم دید که چگونه سرانجام بدین مرحله دست می یابد و پس از یک دوران شکفتگی به آنچنان غنا و تعالی روحی می رسد که در پایان کار که خود آغاز دیگری است، مرگ را مغلوب می کند.

کیوان باریک اندیش و محقق است و بلند پرواز. عاشق نوشتن، خواندن و تجربه کردن است. در سال های 21 تا 25 نامه هائی از نویسندگان بنام آن روزگار از جمله حمیدی شیرازی و نصرالله فلسفی، پرویزخانلری و حسینقلی مستعان دارد که در جواب کیوان نوشته اند: از گوشه همدان بدون آشنائی رو در رو با آن ها مکاتبه می کرده است. یک لحظه از خواندن غافل نیست، تعداد کتاب هائی که در زمینه های فلسفی، شعر و ادب و هنر و داستان و مسائل اجتماعی و سیاسی خوانده است و یادداشت های خصوصی اش یا در نامه های دوستانش بدان ها اشاره می کند، شگفت انگیز است.

در داستان کوتاهی که در میان سلسله یادداشت های سال 1323 مرتضی بجای مانده، روح جوان و ماجراجو و درعین حال موقر و متین او پیداست. در این داستان چهره و شخصیت دو جوان بنام های علی و مرتضی ترسیم شده است. مرتضی، در واقع خود اوست. توصیف مرتضی از زبان خود او گوش دهید:

مرتضی جوانیست احساساتی و شدیدالتاثر اما سلیم و بردبار... زیبا پرست و ادب پرست و ادب دوست. زیبایی را در هر چه باشد: در طبیعت و نقاشی، زن و موسیقی را به اندازه دوست دارد، اما شعر خوب را به همه آنها ترجیح می دهد... دوست پرست و رفیق باز است... برای اولی از جان و مال و فداکاری دریغ ندارد و برای دومی هیچکس را از خود نمی رنجاند... خود خواهی خیلی کم و بنحو سعادت بخشی در او وجود دارد... همیشه

آرزومند و دلباخته است... زن را بخاطر شعر دوست دارد زیرا وجود او را در سرلوحه دفتر زندگی و احساسات می داند. ناله ویلن قلب او را بلرزه می آورد و اثر اشعار شورانگیز و حال زن های در عشق ناکام شده را، در روح او ایجاد می کند. زندگی را فقط بخاطر احساسات دوست دارد و بعبادی آن جز بدیده احساس نمی نگرد... حسرت و ناکامی و امید و آرزو چهار عامل موثر و سمجی هستند که دست از گریبان احساسات او بر نمی دارند... دروازه دلش با کلید محبت گشوده می شود و کشتی وجودش را امواج عشق و عاطفه و فشار آرزو و تخیل در دریای طوفانی احساسات ناراحت می کند و نمی گذارد آرام بماند. محبوب و سرسخت و گوشه گیر و ماجراجوست... این حالات در موقعیت مختلف و متناسب در روح او ایجاد می شوند و در احساسات او تجلی می کنند. بفرمان احساسات از هیچ خطری نمی ترسد و از هیچکار سختی روگردان نیست. همیشه در انتظار حوادث و نامرادی بسر می برد و پیوسته خواهان زندگی انقلابی و پرحادثه است... (1323/5/19)

آخرین نامه مرتضی که ده سال بعد از این، پس از یک دوره مبارزه شدید و مداوم برای رهایی بشر از زیر بار ظلم و ستم، بهنگام شهادتش نوشته شده، باز هم از همین روح لطیف حکایت می کند، الا اینکه جلا و برندگی، شرف و شهادت عارفانه به آنچنان اوج و عظمتی می رسد که هر انسانی را در مقابلش به زانو درمی آورد.

کیوان به گفته خودش فعالیت سیاسی اش را از سال 1321 شروع کرد. یادداشتها و قطعاتی از او در دست است از سال های 22 و 23 بنام های "خیام و سنگلج"، "خاموشی ایران"، "تبعید" و غیره که همه رنگ سیاسی دارد. گرایش های فکری کیوان در همه این یادداشتها یکی است: "رهائی و اعتلای بشر". با وجود این با پیوستن به حزب توده ایران، زندگی کیوان رنگ دیگری بخود می گیرد. او در حزب خویشتن خویش را باز می یابد. حزب، بشر دوستی، دفاع از حقوق زحمتکشان، انسانیت، احترام به دیگران، تفکر، خواندن، درست اندیشیدن، صلح، دوست داشتن و وفا، عشق به خانواده و خلق را تبلیغ می کرد، و کیوان خود تجلی همه اینها بود. گوئی این مفات با او زاده شده بودند و او در حزب محیط مناسب برای زندگی و رشد خویشتن را یافته بود. همدل و همزبانی یافته بود که به عواطف و احساسات او رنگ می داد و آنها را مشخص و متجلی می کرد. مهر و صداقت و احساس مسئولیت از صفات بارز مرتضی بود. در قطعه بلندی بنام "برای کتابهایم" که به دوست هنرمندش، محمد علی اسلامی تقدیم کرده می نویسد:

"هیچیک از رفیقان و دوستان و آشنایان من، حتی مادرم نمی دانست که من همیشه در یک رنج دائمی بسر برده ام... اما من همیشه خندیده ام. زندگی را اگر پیاوه و یا در هوا یافته ام نجیبانه و صادقانه متأثر شده ام و زهرملال و اندوه در جانم دویده است... عدالت و حقیقت را اگر از دسترس خود و بشر دور دیده ام بدامن هنر آویخته ام و آن را بهترین سرگرمی و جاویدان ترین لذات انسانی شناخته ام... در همه حال و در همه کار، در هر احساس و در هر عاطفه نسبت به آرمانم "صمیمیت" داشته ام و همیشه در پی بهروزی خود و دیگران بوده ام." (1327/8/21)

در نامه ای بمن که آن زمان در ساری بودم می نویسد:

"دوست عزیز، مرگ دوست بزرگ ما موسوی، پولاد دل مرا آب کرد و شاید تعجب کنید اگر بگویم چهارده روز است این دل من به رقت یک کودک خردسال و ضعف یک پیرمرد شدیدالتاثر نزدیک شده است. گریستن کار عبثی است. ما از مرگ بقول آن نویسنده و رفیق نامدار اهل شیلی: پابلو- نرودا زندگی می یابیم و تولد یافتن وثیقه شادی است. ساختن، بوجود آوردن ما نشاط است. اما چه اشکها که نشان شادی و نشاط و طرب است و چه دردها که در

کنه شادی ها و طرب های بدون اراده، تجلی دارد. زندگی با مرگ ها و تولدها، قصیده آموزش معرفت های انسانی است. و مرد زندگی، در هر کلمه این قصیده، رازی از انسان بودن را کشف می کند: انسان بودن: دوست داشتن و دوست بودن! " (تهران: چهارشنبه 15 بهمن 1331)

برای اینکه سخن بدازا نکشد نامه ها و یادداشت های دیگرش را نقل نمی کنم والا می دیدید که بخصوص از سال 1326 به بعد چگونه آدمی که همیشه از تنهایی می نالیده است و افسرده و مایوس است، ناگهان خود را باز می یابد و در کنار انسان های دیگر زندگی را با همه تجلیاتش و با همه زشتی ها و زیبایی هایش می چشد و به محک تجربه می گذارد. من اگر اشتباه نکنم سال 1330 در مراسم نامزدی برادر **سیاوش کسرائی** با او و **سایه** آشنا شدم. سیاوش دوست زمان کودکی ام بود. قبلا ذکر سایه و کیوان و **شاملو** را از دوستان و آشنایانم شنیده بودم. بهمین دلیل پس از نیمساعت گفتگو به نظرم رسید که سالهاست با هم دوست و آشنا بوده ایم. حتی بعدها برای خودم تعجب آور بود که چگونه همان شب بعلت اینکه سر میز شام بشقاب دم دست نبود، من و کیوان در یک بشقاب غذا خوردیم؟... معذالک رابطه بین ما رابطه بین دو دوست بود. دو رفیق در نهایت نجابت و صفا و پاکی. من هرگز باورم نمی شد که ممکن است روزی با او زندگی مشترکی را شروع کنم. مطلقا به این مسئله نیندیشیده بودم. دانشکده می رفتم و یادم است در مورد "ویس و رامین" تحقیقی می کردم و آن شب آشنائی در این مورد با مرتضی صحبت کرده بودم. صبح روز بعد از دانشکده ادبیات آمد و در این مورد مطلبی از صادق هدایت برایم آورد. و دوستی ما از همانجا سرگرفت... از این طریق با دوستان دیگر او نیز آشنا شدم. آنوقت ها او بیشتر با سایه و سیاوش و **نادرپور** و **شاملو** و **محبوب** و **ناصرمجد** و **پاک سرشت** محشور بود و برای من هیچ لذتی بالا تر از این نبود که در جمع این دوستان باشم. ما تقریبا تمام اوقاتمان را با هم می گذراندیم. بخصوص با چهار نفر اول، بسیار دوستان دیگر را جداگانه می دیدیم: مثل **شاهرخ مسکوب**، **سروش**، **نیما**، **فریدون**، **فریده** و ده ها دوست دیگر.

من در هیچ رابطه حزبی با کیوان و سایر دوستانش آشنا نشده بودم. بسیاری از این دوستان و دوستان دیگری که غالبا به جمع ما می پیوستند هرگز رابطه ای با حزب نداشتند. ولی پس از چندی بر همه ما روشن بود که شیوه فکری همدیگر را می پسندیم: آزاد اندیشی، انسان دوستی و علاقه به شعر و هنر ما را بهم پیوند می داد. من و کیوان هرگز در حزب با هم کاری و تماسی نداشتیم و هرگز هم از کار یکدیگر در حزب از هم سئوالی نمی کردیم. کما اینکه در مورد سایر دوستانمان نیز همینگونه بود. حزب در شرایط مخفی بسر می برد و ما موظف بودیم که تمام جوانب کار را رعایت کنیم و از کنجکاوای های بی جا بپرهیزیم.

بین ما، کیوان از همه گرفتارتر بود. این تنها چیزی بود که از کار حزبی اش می دانستیم. با وجود این نقش فوق العاده موثری در جمع و جورکردن ما داشت. با هم شعری خواندیم: نادرپور، سایه، شاملو، سیاوش آخرین شعرهایشان و شعرهای آخرین شعرا را می خواندند. محبوب با حافظه عجیب خودش همیشه ما را با ادبیات باستانی و با طرفه ها و طنزهای ادب ایران سرگرم می کرد. آخرین ترجمه ها و نوشته های ادبای غرب در جمعمان بحث می شد و کیوان همیشه چیز جدیدی برای ارائه کردن داشت. در تمام این احوال بدون اینکه بزبان آورده شود آن عده که فعالیت های سیاسی داشتیم می دانستیم که کار مهمتر ما چیز دیگری است و وقتی موقع آن می رسید، با ادای کلمه "کار" دارم مسئله بر همه روشن می شد و رفیقی که آن را ادا کرده بود بی گفتگو جدا می شد و سر "کارش" می رفت. کیوان بعنوان فروتن ترین دوست این جمع در واقع معلم همه بود. نقدهای او بر اشعار یک یک این شاعران، نگرانی هایش از کج روی های ذهنی و ادبی به نرمی نسیم بر اطرافیانش می وزید

و به آن‌ها روحی و جانی تازه می‌بخشید. با هر کدام از دوستانش که مسافرت بودند از طریق نامه همینگونه ارتباط را برقرار می‌کرد.

در نامه‌ای به احمد شاملو می‌نویسد:

"... شعر (با تقدیم احترامات فائقه) "کولی" مورد توجه قرار گرفته و کارگزاران آن را پسندیده‌اند. جرقه‌ها شروع شده است. آینده روشن می‌شود. ما بدنبال راهی می‌رویم که کارگران پسندند. حرف‌های رنگارنگ فقط شنیدنی است برای آنکه اساس و استحکام متین تری بکار خود بدهیم. مردم چه می‌خواهند: همین و بس. این راهنمای ماست. وگرنه از قول مردم حرف زدن، همه وقت درست در نمی‌آید." (خرداد، 1331)

در تمام نامه‌هایی که از او در دست است، اعم از آنها که به دوستانش، به همسرش و به خانواده اش می‌نویسد، حزبش همیشه وجود دارد. دفاع از حقوق کارگران و زحمتکشانش، مدح آزادی و عشق به انسان همه جا متجلی است.

در ادامه همان نامه بالا در جای دیگری می‌نویسد:

"کولی به مناسبت اول ماه مه، روز جهانی کارگران، شعری بنام (حماسه ماه مه) نوشت که در روزنامه نوید آزادی، مدافع حقوق زحمتکشانش ایران، چاپ شد و برای نخستین بار چنین سرودی در روزنامه مخصوص کارگران به چاپ رسید. زمان به طرف آن می‌رود که تمایلات آزادی ابراز یابند. دنیا به جهت آزادی‌های نجیبانه پیش می‌رود..."

و باز:

"... زندگی زاینده است. این اقیانوس سرمدی هزاران دُر و مرجان دارد. شکوه بشری بر این اقیانوس انعکاس جهان و ادراک است. در پیشگاه این معبد راز است که می‌شود با جاذبه و شوق فراوان کارنامه گذشته آدمی را باز خواند. طومار حیات بشری پیش روی ما باز است. شاعران نغمه‌های این سرگذشت را ساخته‌اند و می‌سازند... و آن شاعران پاسدار عظمت مردمند که نه پیش و نه دنبال آن‌ها باشند. با آنها و در میان آنها، سرود خوان دردها و تمایلات آنانند..."

در نامه دیگری به دوستش فریدون رهنما می‌نویسد:

"... بگذار از قرن خوشبخت خود بیاموزیم که چگونه یکدیگر را دوست بداریم. قرن ما بهترین آموزگار ماست... امروز یازده سال می‌گذرد. من با شادی تمام اعلام می‌کنم که شعار چنین است" برای واژگونی بساط پوسیده امروزی و برقراری دموکراسی توده‌ای!" (1331/7/10)

همه این نامه خواندنی است، زیرا که همه آنچه من می‌خواهم بگویم در آن متجلی است، حیف که صفحه آخر آن مفقود شده، درست 27 سال پیش نوشته شده است.

کیوان ضمن مبارزاتش چندین بار دستگیر شد ولی هر بار چند ماهی بیشتر طول نکشید. یکبار به خارک تبعید می‌شود و پس از آزادی در نامه‌ای به سیاوش می‌نویسد:

"... این توقیف و تبعید وزندان مرا از خودم بیرون آورد. روزهایی رسید که دیدم خنده‌ها و یاوه‌گویی‌های مرسوم ما لعاب چرکین بیهودگی هاست... دور هم جمع شده ایم، خنده زده ایم و ندانسته ایم که نقد وجود را بعثت با سمداده خنده تراشیده و دورریخته ایم..." (27 دی 1332)

می‌بینید که این بعد از فاجعه 28 مرداد است. لحن نامه‌ها عوض می‌شود و در همین نامه از شعر "سرود کسی که نه دشمن است نه مدعی" به خشم می‌آید و در باره آن می‌نویسد:

"... دوباره آن را خواندم... نمی‌دانم انسان وقتی انسانیت خود را در مخاطره می‌بیند چقدر هولناک می‌شود. این شعر... تشنج اوراست، رازگشاست، صراحی پر از بدبینی

لجوجانه است، اقیانوسی از رنج درون است... او قلعه پاسداران ایمان بزرگ بشر قرن بیستم را بدرستی نشناخته."

این را بخصوص نقل کردم تا جو بعد از 28 مرداد دوباره زنده شود، جوی که به قول مرتضی پر از "بدبینی لجوجانه" بود.

مرتضی در این میان هوای همه را داشت... می گوید:

"... در تبعید و زندان آموختم که خنده ها باید جای خود را به اندیشه ها بدهد، بیهوده گذرانی ها را باید با کارکردن و آموختن جبران کرد... قلعه داران ایمان ما چون شب، سیاهی را تحمل می کنند تا شیچراغ ها بجلوه درآیند و زیبایی را عیان سازند. شما شاعران شب افروزان این سیاهی ها هستید..."

و در نامه دیگری می نویسد:

"... و ما با عشق های خودمان از دامنه این کوهسار عظیم بالا می رویم تا به عشق جاودانی ملت و نهضتیمان برسیم..

اگر از 28 مرداد ماه ها و روزها می گذرد و هنوز شعری که حسب حال این فاجعه و این درس جدید باشد از سایه نخوانده ایم همه اش کوتاهی و غفلت محیط و ما نیست. خود او نیز زودتر و بیشتر از همه ما این درد را بقول نیما بدل می چشد، اما باید حساسیت لازم در او رشد کند..." ( 1332/22 )

و باز در همان نامه می نویسد:

" در آن جزیره<sup>1</sup> وقتی " گل پولاد" را رفیقی خواند، من دیدم موج وقتی به ساحل می رسد پر صداتر است. در این دل شب، ستاره امیدم می درخشد: شعری که برای پوران خانم فرستاده ای انعکاس این تپش مداوم قلب نهضت باشد که همراه ملتی در هیجان جستجوی پیروزیست..."

در بحبوحه اختناق و در اوج بدبینی های عمومی او به آرمانش وفادار است و همه عواطف زندگی اش را در رابطه با آن می بیند.

"... در حالی که عشق های ما موجی از اقیانوس نهضت ماست و ما با عشق های خود خون نهضتیمان را سرخ تر می سازیم و در خون پاک نهضتیمان تابناک تر می شویم. چه دردیست که نباید عشق خود را با شوق و علاقه به نهضت، عشق به همه زنها و بدوستی همه مردها، درهم آمیخت و این شراب یگانه را لاجرم سرکشید؟ که گفته است که عشق را معدوم کنیم برای اینکه واقعیت را نشان دهیم؟..." ( 22 اسفند 1332 )

از نامه هائی که در دوران دوستی به ساری برای من می فرستاد- این شاهکارهای لطف و زیبایی- متاسفانه فقط یکی باقیمانده است. دژخیمان همه چیز را در یورش به خانه مان بردند و وقتی من از زندان آزاد شدم و نومیدانه دنبال آنها رفتم و سرانجام موفق شدم چیزهائی را پس بگیرم متاسفانه از آن ها همین یکی را بیشتر نیافتم.

دوستی ما در سال های سوم آشنائی مان بتدریج، بقول خودش، تکامل می یافت و به عشق بدل می شد. یکروز در تاکسی نشسته بودیم. او از سر "کارش" بر می گشت. بمن گفت: "کی به خانه ما می آئی؟" و من تا آنوقت هرگز به چنین چیزی فکر نکرده بودم. بلافاصله گفتم: "هر وقت تو بخواهی". در خیابان ناصرخسرو بودیم. چند قدم بالاتر، از راننده تاکسی تقاضا کرد توقف کوتاه بکند. فکر کردم باز کار حزبی دارد. پیاده شد و رفت آن طرف خیابان.

<sup>1</sup> - منظور جزیره خارک است که مدتی در آن تبعید بود.

لحظه ای بعد با یک پاکت نقل برگشت. به راننده تعارف کرد و گفت: خاصیت دارد: چهل روز شادی می آورد. این همه عهد و پیمان ما بود. در فروردین 1333 به من نوشت:

" من به تو اعتماد و اعتقاد دارم زیرا تو قسمتی از زندگی منی، تو ترانه ای از سرود ایمان بزرگ منی ... " ( 1333/1/9 )

در اردیبهشت ماه با هم نامزد شده بودیم زیرا که ماه رمضان در پیش بود و باید برای عروسی صبر می کردیم. در این ایام وقتی از یک مهمانی خانوادگی به خانه برمی گزیدم یادداشت‌هایش می نویسد:

"... او بزرگترین عشق من است و من خوب می فهمم که وقتی می نویسم " بزرگترین عشق " یعنی چه... منی که ایمان بزرگم حزیم، وطنم، جهانم همیشه ستاره راهنمای زندگیم است خوب می فهمم که بیشترین عشق و بزرگترین عشق در چیست ... " ( 22 اردیبهشت 1333 )

ما نمی دانستیم که مرتضی در خانه مخفی زندگی می کند، یا حداقل من نمی دانستم. اغلب دیدارهای گروه ما در خارج یا در خانه من، سیاوش یا سایه یا فریدون انجام می گرفت. من شخصا فکر می کردم که خانه مرتضی در محله محقری است، تنگدست است و با مادر و خواهرش احتمالا در یک اتاق زندگی می کند و امکاناتش به او اجازه نمی دهد که ما را به خانه خود ببرد. در جمع ما عوالمی دیگر بود و از این مسائل می گذشتیم. حتی وقتی آن شب در تاکسی به من گفت که در خانه ما با یکی دو همسایه آشنا خواهی شد. من فکر کردم که اتاقی در خانه ای کرایه کرده است. بی تردید گفتیم چه اشکالی دارد؟ انگار فهمید که منظورش را درست نفهمیدم. گفت:

اینهایی که در خانه ما هستند نباید از خانه خارج شوند و ما از آنها نگهداری خواهیم کرد. فکر کردم چرا برایم توضیح می دهد؟ و از اینکه آینده پر ثمرتری فرا رویم قرار گرفته بود احساس رضایت می کردم. آن روزها همه می خواستیم به حزب کمک کنیم. واقعیت این بود که چند ماهی پس از 30 تیر 1330 او بقول آن روزهایمان "کوپل" می شود و مامور صیانت از سه تن از افسرانی می شود که غیابا در بیداد گاه شاه محکوم به اعدام شده بودند. **سروان مختاری، محقق و مهدی اکتشافی**. با این اسامی من بعدا آشنا شدم. ما آن ها را بنام های عدیلی، پیمان و مهدی خان می شناختیم. مرتضی اینها را مثل تخم چشم خودش می پانید. رابطه آنها با خارج بود. وقتی من به حریم آن خانه راه یافتیم هیچ چیز برایم غیر عادی نبود. من و مرتضی یک اتاق داشتیم. افرادی چند به خانه ما می آمدند و می رفتند. غالبا جلساتی در آنجا برگزار می شد. **وکیلی، بهزادی، مبشری، سیامک و سبزواری** که همه را ما به اسم های مستعار می شناختیم با لباس عادی به منزل ما می آمدند.

مرتضی یکدقیقه بیکار نبود. از 30 تیر به بعد فقط سری به اداره می زد و تقریبا تمام اوقاتش را برای حزب کار می کرد. تا قبل از 28 مرداد در غالب روزنامه ها و مجلات آزاد حزب مقاله می نوشت، نقدهای ادبی، معرفی کتاب، شعر، داستان کوتاه و طرح مسائل اجتماعی. از لابلای بودن و عمر را به عبث گذراندن بیزار بود. از کودکی همینگونه بود. بیاد دارم روزی بمن گفت: "تمام اوقاتی که بچه های همسن من به بازی و بی عاری مشغول بودند عمر من در کتابفروشی ها می گذشت". با اغلب کتابفروشی های تهران آشنا بود و دوستشان داشت. با همه تنگدستی اش تقریبا همه مجلات آن زمان را می خرید و مطالعه می کرد. با نام خودش و با چندین نام مستعار مثل **دلپاک، آویده، آبنوس، بیزار، پگاه** و غیره می نوشت. چند داستان کوتاه به تاریخ 1322 در همدان و نیز دفتری شامل چند داستان کوتاه در سال های 28 و 29 در تهران نوشته است.



عمیق و پر وسعت می خواند و عاشق این بود که کارهای دوستانش را به چاپ برساند. "وداع با اسلحه" را برای **نجف دریابندری** غلط گیری می کرد، برای **اسلامی** که در پاریس بود کتاب شعر "گناه" را چاپ می کرد و خوشحال بود که برای اولین بار در ایران کتابی بدون غلط چاپ کرده است. به "سیاه مشق" سایه و "مروارید" جان اشتین بک، ترجمه محبوب، مقدمه می نوشت. به مجله های و روزنامه ها در زمینه های مختلف هنری، ادبی، اجتماعی و فلسفی مقاله می داد و نقد کتاب می نوشت. او با بیشتر مجلات و روزنامه های آن روز مثل "کبوتر صلح"، "مصلحت"، "پیک صلح" و روزنامه هائی چون "بسوی آینده"، "شهنواز" هفته نامه "سوگند" و بسیار نشریات دیگر که نامشان در ذهنم نیست همکاری داشت. قبل از آن در سال های 20 تا 22 قطعات ادبی و اشعارش را در نشریه "گل‌های رنگارنگ" چاپ می کرد. روزنامه نگاری را دوست داشت. سریع و روان می نوشت و وقتی قلم روی کاغذ می گذاشت غالباً بدون خط خوردگی تا به آخر می رفت. ظرافت های او در نامه نگاری فوق العاده بود. متأسفم که غالب نامه هایش از بین رفته ولی از همان ها هم که باقی مانده است به حساسیت روح او و روانی قلمش می توان پی برد.

به نهضت زنان معتقد بود و شاید به همین دلیل مدت ها سردبیری "مجله بانو" را داشت و هم در آن مجله آثار بسیار دارد. به زن با دیده احترام می نگریست. وقتی با او ازدواج کردم مرا تشویق می کرد که مقالات خانم **فاطمه سیاح** را جمع آوری کنم. برای او ارج خاصی قائل بود.

ما 27 خرداد 1333 عروسی کردیم. خانه ما مخفی بود و من ناچار می بایست جای دیگری را به خانواده ام نشانی می دادم. پسردائی مرتضی ما را پذیرا شد. من 15 روز اول زندگی را به ظاهر در آنجا گذراندم تا دید و بازدیدها فروکش کرد. ماجرای این 15 روز خود داستانی شنیدنی دارد که فعلاً از شرح آن می گذرم. سرانجام از سه راه زندان به خانقاه بار یافتم و در کاشانه خود ماوا گزیدم. خانه نسبتاً قدیمی و متوسطی بود با چهار یا پنج اتاق. یک دست مادر و خواهر کیوان بود. یکی دست ما و بقیه دست دوستانمان که مخفی بودند. در این خانه بعلت شرایط جدید کارهای حزبی من بکلی تعطیل شد. مرتضی شدیداً فعال بود و من به او غبطه می خوردم. روزی به مرتضی گفتم چرا من نباید مثل سابق کارکنم؟ گفت در اینباره با حزب صحبت خواهد کرد و دلداریم داد که "کاری که می کنی خود بسیار ارزشمند است." من و مرتضی شادترین روزهای زندگی خود را می گذرانیم. او عشق را با تمام تجلیات شاعرانه و انسانی اش می شناخت و می پرستید. در یکی از نامه هایش به فریدون رهنما می نویسد:

"... آخرین شعرش (یعنی شعر کولی) ... راجع به **حریق خانه صلح** بود که دشمنان عامل آن بودند عنوان شعر چنین است: "من باین مشت پر از خاکستر" پس از آن شعر، به قرار اطلاع شعری هم برای قلبش ساخته که در آن حرف مردم نیست. این توضیح برادرش است. و من تعجب می کنم چگونه مردم جرات دارند مردم را از قلب خود جدا بدانند. شاعر عشقش چه به مردم و چه به معشوقش، در هر حال اگر جوهر هنر در آن باشد جالب است. هنر هم جدا از بشر نمی تواند وجود یابد... مگر زیبایی گلبرگ ها و گل سنگ های طبیعت و کوهسارها. هر جا که انسان معرفت و ذوق خود را در همان عشقش- بهر چه هست- جا داد هنر بوجود می آید و این یکطرفش مسلماً به انسان راه دارد: آنجا که از شاعر شروع می شود. و همین کافیست. زیرا شاعر چگونه می تواند جدا از مردمش و بیرون از تاثیر مردم یک هنرمند باشد. جز این هرچه باشد آسمان بی ستاره است. کور است. تاریک است. گرفته است. حقیر است." (1331/7/10)

و در یکی از یادداشت هایش می نویسد:

"... ضمن صحبت های دیگر به ناصر مجد گفتم من پوری را خیلی بیشتر از یک همسر، به چشم یک رفیق و الای خودم نگاه می کنم. از همین جهت است که نسبت به او عجیب احترام و ستایشی در خودم حس می کنم. پیش هیچ رفیقی، هیچ زنی، هیچ کسی اینقدر فروتن و اینقدر پرازرم نبوده ام که پیش پوری هستم. من پوری را جواهر عشق خودم می بینم یعنی اینکه از عشق زن و مردی بالاتر، از رفاقت و دوستی بسیط تر، از مونس و همدلی عمیقتر... بقدر ایمان خودمان و متناسب با هدف عالی زندگیمان او را می خواهم..." ( 1333/2/12 )  
او همه مردم را دوست می داشت. به انسان، این جوهر هستی، عارفانه احترام می گذاشت. خواهر و مادرش در این میان سهمی بسزا داشتند. پروانه وار بدور آن ها می گشت و مواظبشان بود. و این همه را می توان از خود او شنید:

" ... دیشب هنگامی که با تلفن دانستم که امروز حرکت خواهیم کرد، رفقا که با من بودند دیدند که چگونه از شوق و نشاط در جای خود آرام نداشتم و چطور یکپارچه اشتیاق و ذوق و خوشحالی شده بودم... من در آن حال قیافه نجیب مادر مهربانم را که با چشم انتظاری دیدار مرا طالب و مشتاق است می دیدم و علاقه بی پایان را از چشمان نافذ او که شعاع محبت دارد حس می کردم... خواهر عزیزم را که نمی دانم چقدر او را دوست دارم، دیدم که لبخند زنان و ذوق کنان مرا نگریست و سلام کرد. " از قطعه مزده دیدار " تهران 1322/11/5

و سپس آرزو می کند که "این یک شب و روز هم هر چه زودتر تمام شود" و او در کنار خواهر و مادرش باشد و یکی دو صفحه درباره این مزده و در وصف محبت بطور کلی و مادر و خواهر خود سخن می گوید. این قطعه را در اوایل جوانی و حدود یازده سال قبل از شهادتش نوشته است. لکن او همه عمر با همین احساس خواهر و مادرش را گرمی می داشت. من چه بگویم؟ آخرین نامه اش بهترین گواه من است.

کیوان عاشق همه دوستانش بود و دوستانش نیز که از دسته ها و گروه های مختلف و چه بسیار با تفکر و اندیشه های گوناگون بودند به او اعتماد و اعتقادی عجیب داشتند. مرتضی با دوستان کارگرس و با دوستان ادبیش اُخت تر از دیگران بود. نسبت به یک یک آن ها احساس مسئولیت می کرد و از روی هیچ خطائی یا هیچ لغزشی سرسری رد نمی شد و برادرانه مواظب همه اعمال و حرکات یارانش بود. بهمین دلیل وقتی دوستی برای او می نویسد که دیگر حوصله خواندن این درس را ندارد<sup>2</sup> و منظورش این بوده که دیگر روزنامه "مردم" را برایش نفرستد، به او جواب می دهد:

" دوست عزیز خوب من ... بسیاری از مردم برای خواندن این درس از هزاران نوع راحتی، آسودگی، لذت، تنعم و غیره و غیره صرف نظر کرده اند که هیچ، چیز مهمی نیست، حتی از جان خود گذشته اند و شما خوب می دانید که زندان ها دیده اند و دربدری ها، تبعیدها و شکنجه ها و مردن ها را نیز با اراده و دلخواه عجیبی تحمل کرده اند و حالا نیز با هزاران زحمت و سختی و خطر بسیاری از مردم این درس را ادامه می دهند... حالا می خواهم شما را جلوی تاریخ زندگی و مرگ هزاران کسانی بگذارم که این درس را خوانده اند و گفته اند باید خواند و رفت، زیرا درس زندگی و مردانگی است... آنوقت سزاوار نیست در قبال چنین وضعی حتی برای خواندن درس زندگی و مردانگی بگوئیم که حوصله نداریم. در حالی که شما آنقدر خوب هستید که من به شما معتقد می باشم<sup>3</sup>. ( 7/اسفند/1329 ).

<sup>2</sup> - کیوان درگوشه ای توضیح داده که منظورش از درس " روزنامه " است.  
<sup>3</sup> - تاکید بر کلمات از کیوان است.

مرتضی دلش برای مردم خودش برای جزء جزء خاک ووطنش، برای آثار تاریخی این آب و خاک می طپید و همه را همچون ذرات وجود خودش دوست می دارد. در نامه ای به یک از دوستانش- که متأسفانه در این بیست و چند سال هرگز سعادت دیدارشان دست نداد- می نویسد:

"... تازگی از شهر شما آمده ام. داشتند مسجد جامع یزد را تعمیر می کردند... من مسجد جامع را خوب تماشا کردم. اسلوب ساختمان سر در، مغازه ها، گنبد... غرفه های مختلف مسجد کیفیت تزئینات داخلی صحن و زیر گنبد، همه جنبه خاصی دارد که مسجد جامع یزد را از نوع و اسلوب سایر مساجد شهرهای دیگر ( و از جمله اصفهان) جدا می کند."

کیوان سپس قسمت های مختلف این مسجد را از نظر هنری وصف می کند و جابجا آن را با مسجد شیخ الطف اله و مساجد دیگر مقایسه می کند و سپس به شهر می رود و چنین ادامه می دهد:

"... کارگاه های متعدد "شعربافی" شهر شما هر آدمی را متوجه خود می کند: صدها و صدها کارگر در حفره و گودالی تا گلو فرورفته اند و پارچه های زیبا و نیازمندی های پارچه ای مردم را می سازند و کارگاه های آنها حتی از داشتن نور کافی و عجیب تر از آن حتی یک در ورودی به اندازه قامت انسان محروم است." ( 11/ تیرماه/1331 )  
کیوان در همین نامه تعجب می کند که چطور کسی "همت نمی کند مدخل این کارگاه ها را دست کم باندازه قامت یک آدم بزرگ سازد که مدخل به این کوتاهی همه روزه پشت صدها و صدها انسان را خم و دولا نکند."

خواهرم در مرداد ماه ما را به خانه بیلاقی کوچکی که در نزدیکی تهران داشت دعوت کرده بود. مرتضی آن روزها خیلی گرفتار بود. عباسی را که ما بنام جواد می شناختیم گرفته بودند و همه نگران بودند. من کمتر از همه از اهمیت قضیه اطلاع داشتم. سرانجام مرتضی توانست یک هفته ای را از حزب مرخصی بگیرد. قرار بود ده روزی بمانیم. هنوز دو روز نگذشته مرتضی گفت قرار دارد و باید بروم تهران و شب برمی گردد. از غروب سرجاده به انتظارش نشستیم. آخرهای شب پیدایش شد. همه وجودم سرا پا او بود. این اولین دوری ما از هم بود. شب به من گفت که چهارشنبه باید مجدداً به تهران بروم. شب چهارشنبه که رسید دلم دگرگونه شد. گفتم: مرتضی، منم با تو می آیم. اصرار کرد که بمانم گفت که روز بعد برمی گردد و تا آخر هفته می توانیم بمانیم. نتوانستم بپذیرم. دلم دگرگونه بود. خواهرم از این تصمیم نابهنگام بهت زده شده بود و با اصرار می خواست ما را نگهدارد. می گفت برایتان شام درست کرده ام، فایده نکرد. دلم دگرگونه شده بود. غروب در انتظار اتوبوس کنار جاده نشسته بودیم. شب شد و وسیله ای نرسید. عاقبت یک جیب ارتشی ما را سوار کرد و تا شمیران آورد. از آنجا با اتوبوس به خانه آمدیم. دوم شهریور و از شبهای گرم تابستان بود. ما پشت بام می خوابیدیم. صبح مرتضی از خانه بیرون رفت. چندی بعد مادر مرتضی برای خرید روزمره خانه را ترک گفت ولی پس از چند دقیقه برگشت. درون هشتی به دیوار تکیه داد. رنگش مثل گچ سفید شده بود. سراسیمه در آغوش کشیدم و گفتم مادر چه شده است؟ گفت: " پوری خانم، من نگفتم از این خانه آتش می بارد؟ همسایه ها روی بام سربازها را نشانم دادند. " من بلافاصله او را ترک کردم و به نزد مختاری رفتم و ماجرا را گفتم. از حیاط نگاه کردم چیزی ندیدم. گفتم من به هوای برداشتن پتو از لای رختخواب ها به پشت بام می روم. همینکار را کردم و دیدم که سربازها با سرنیزه روی بام مشترک خانه ما و همسایه راه می روند ولی توجهشان بیشتر به خانه همسایه است، با خونسردی پتوئی از لای رختخوابمان برداشتم، و آدم پائین، سربازها چیزی نگفتند فقط خیره خیره نگاهم کردند. ماجرا را به دوستانمان گفتم واز آنها خواستم که خانه را ترک کنند. در کوچه کسی نبود. ظاهراً مامورها به خانه بغلی ریخته بودند. بعدها شنیدم که افسری که هنوز شناخته نشده بود

عمدا آنها را به آن خانه کشیده بود که ما را متوجه قضیه کند. **مختاری و محقق** را من با خودم بردم و در خیابان سوار تاکسی کردم. وقتی برگشتم مهدی خان رفته بود. نمی دانستم کجا رفته ولی مختاری به من گفت به مرتضی بگویم که به خانه حاجی می روند. من نمی دانستم این "حاجی" کیست؟

تا مرتضی بیاید من اتاق خودمان را از روزنامه و اسناد و مدارک پاک کردم و همه را بردم ریختم توی یک پستوی که مقداری دیگر نیز اسناد و مدارک در آن بود و درش را قفل کردم. مرتضی رسید، ماجرا را برایش گفتم. گفت کارت های حزبی مان؟ خواستم از او بگیرم نگذاشت. گفت می دهم به مادرم قایمش کند. در همین گیر و دار در زدند. من رفتم در را باز کنم هنوز لای در را باز نکرده عده ای با لباس نظامی و یک نفر غیر نظامی ریختند تو و گفتند باید خانه را بگردند. سه ساعت یا بیشتر در خانه ما بودند. می شود درباره این سه ساعت صدها صفحه نوشت.

وقتی بالاخره کارت ها بدستشان افتاد، در آن پستو شکسته شد و بسیاری چیزها بر آنها مسلم شد، رفتارشان وحشیانه تر شد. کلمات رکبلی که از دهانشان خارج می شد ناگفتنی است. یکی فریاد می کشید من همان **سیاحتگر**م که در روزنامه هایتان بمن فحش می دادید، دیگری می گفت مرا نمی شناسید؟ من **سرگرد زیبایی** معروفم که پاهای **وارطان** را با دست خودم قطع کردم. خشم و انتقام سراپای وجودم را فرا گرفت. چاره ای نداشتم جز اینکه روی برتابم. اوایل با آن ها به استهزا گفتگو می کردم، همه جا به دنبالشان بودم. چراغی در آشپزخانه دود می زد. یکی از آن ها گفت چراغ دود می زند. با طعنه گفتم دودش به چشم ظالمان خواهد رفت. گفت: حالا برو بکش پائین. گفتم: بالاتر خواهد رفت ... اینها موقعی بود که هنوز چیزی گیر نیآورده بودند. بعد از آن دیگر امکان برخورد های انسانی وجود نداشت. وقتی هنوز سرگرم بازجویی بودند، ما اجازه خواستیم که ناهار بخوریم. من می خواستم به این بهانه دمی با مرتضی تنها بمانم. من و او رفتیم توی اتاق خودمان. بشقابی در دست نشستیم، ولی نمی توانستیم حرف بزنیم. بالاخره من دستم را گذاشتم روی زانوی او و گفتم: مرتضی جان ما بزودی همدیگر را خواهیم دید. نگاهی به من کرد. دستم را گرفت و گفت: این بار خیلی مشکل است. به این زودی ها نمی شود. گفتم از من مطمئن باش. به مهربانی نگاهم کرد و هیچ نگفت ... تمام خوشی های من از این بود که به موقع سه رفیق مخفی مان را فرار داده بودم. غافل از اینکه مختاری و محقق ظاهرا همان روز در همان خانه "حاجی" دستگیر می شوند.

بازجویی تمام شده بود و صورتمجلس را آوردند پهلوی من که امضاء کنم. تو هشتی خانه ایستاده بودم. گفتم من این را امضاء نمی کنم. شما از اتاق ما چیزی بدست نیآوردید. اتاق های آن طرفی اجاره دو دانشجو بوده است و ما از محتویات آن ها بی خبریم. آن را بردند پهلوی مرتضی او هم همین جواب را داد. ناگهان سیاحتگر و چند سرباز ریختند سر مرتضی با مشت و لگد و قنداق تفنگ بر سر و جان او کوبیدند. یک لحظه رفتم جلو، مادر مرتضی فریاد کشید و حالش بهم خورد، سراسیمه از صحنه دورش کردم و فاطمی را کنارش نشاندم و برگشتم تو هشتی. مرتضی زیر ضربات آن ها تا می شد ولی هیچ صدائی حتی یک آخ از او نشنیدم. ماجرای ژولیوس فوجیک و همسرش بیادم آمد. قرص و استوار ایستادم. فکر کردم کوچکترین تظاهر من به بینایی ضربه های دیگری بر او وارد خواهد آورد. بالاخره دست کشیدند و من بهت زده دیدم که مرتضی از میان آنها قد علم کرد. به نظرم رسید که سروی آراسته از زمین سر برکشیده و می رود تا بفلک برسد. او را در جیبی انداختند و بردند و من و فاطمی و اختر، همسر مختاری و بچه اش را در جیبی دیگر. اختر بخاطر بچه اش بی تابی می کرد و من بیش از همه برای او نگران بودم. ما او را دخترخاله مرتضی و مهمان موقت خودمان معرفی کرده بودیم. می ترسیدم که مبدا از طریق او به مختاری که فکر می کردم نجات یافته است پی ببرند. تمام راه التماس کردم که اختر را آزاد کنید. خوشبختانه کارت

عضویت هم نداشت. ما را یک راست پهلوی **سرهنگ امجدی** بردند. از او تمنا کردم که با من هر چه می کنند بکنند ولی اختر را آزاد کنند. بچه اش بی تابی می کرد. بلاخره یکی از افسران که شاید همان افسر ناشناخته بود چیزی در گوش امجدی زمزمه کرد و او رضایت داد که اختر آزاد شود. انگار ماموریت تمام شده بود. هرگز چنین شادی به من دست نداده بود. در همین هنگام امجدی از من خواست صورتمجلس را امضاء کنم. گفتم نمی کنم و دلیل را تکرار کردم اشاره ای کرد و پس از چند دقیقه مرتضی را آوردند. دستهایش به پشت بسته شده بود و صورتش سیاه و کبود و باد کرده و خونین بود. مطلقا تشخیص داده نمی شد. در سکوت مطلق همدیگر را نگاه کردیم. من بکلی خفه شده بودم. ژولیوس فوجیک، ژولیوس فوجیک. ژولیوس فوجیک. این تنها چیزی بود که به مغزم می آمد و می رفت. از استقامت و خونسردی خودم به حیرت افتاده بودم. امجدی گفت باز هم امضاء نمی کنی؟ گفتم باز هم نمی کنم. گفت بپریدش و مرتضی را بردند. و این آخرین دیدار ما بود که نگاهش همچنان در جانم می خلد...

من و فاطمی به زندان قصر تحویل داده شدیم و او به قزل قلعه، هر یک در سلولی جداگانه. دیگر بیش از این یارای گفتن ندارم. چگونه شد که او رفت؟ آیا او رفته است؟ آیا او باز خواهد گشت؟ کیوان ستاره شد؟

در زندان مثل سنگ خارا ایستاد و حلاج وار همه شکنجه ها را تحمل کرد. هر جا دستش رسید، روی دیوار حمام معروف قزل قلعه که شکنجه گاه زندان بود، روی لیوان مسی زندان و ته بشقاب های فلزی با ناخن یا هر وسیله ای که بدستش می افتاد حک می کرد:

**درد و آزار شکنجه چند روزی بیش نیست  
راز دار خلق اگر باشی همیشه زنده ای**

سحرگاه 27 مهر 1333 او، که غیر نظامی بود، و نه تن از یاران افسرش را از خواب بیدار می کنند که وصیت نامه شان را بنویسند. و مرتضی چه داشت که بنویسد. حقوق او در حدود چهار صد تومان بود که دویست تومان قسط می داد و من گمان می کنم حقوق دبیری ام کمتر از دویست تومان بود. فاطمی درس می خواند و مادر مرتضی در خانه بود و مرتضی مقروض بود و ما هیچ نداشتیم. نه فرش برای فروختن و نه جواهری برای گرو گذاشتن. چند گلدان و بشقاب نقره و سرویس قاشق چنگال که به مناسبت عروسی به ما هدیه داده شده بود، توسط دژخیمان شاه غارت شد. بهمین دلیل در آخرین نامه اش می نویسد... " کسانی که از من طلب دارند و من نتوانستم قرضشان را بدهم و دینم را ادا کنم مرا ببخشند."

بنا بر این کیوان استوار و سرافراز، با دستی محکم نامه اش را شروع می کند:

مادر عزیزم یار و همسر عزیزم، خواهر عزیزم

بدنبال زندگی و سرنوشت و سرانجام خود می روم. همه شما برای من عزیز و مهربان بودید و چقدر به من محبت کرده اید اما من نتوانستم، نتوانسته ام، جبران کنم. اکنون که پاک و شریف می میرم، دلم خندانست که برای شما پسر، دوست و شوهر و برادرنجیبی بودم، همین کافیهست. دوستانم زندگی ما را ادامه می دهند و رنگین می سازند... همه را دوست دارم زیرا زندگی پاک و نجیبانه و شرافتمندانه را می پرستیده ام. زن عزیزم یادت باشد که "عمو تیغ تیغی" تو، راه را تا به آخر طی کرد. خواهرم درسش را در دانشکده... و خاتمه می دهد که :

... و با یاد شما و همه خوبان زندگی را بصورت دیگر ادامه می دهم. بوسه های بی شمار  
برای همه یاران زندگی ام.

مرتضی کیوان  
سه و نیم بعد از نیمه شب  
دوشنبه 26 مهرماه 1333